

رَبط فنی گوز با شقیقه

مُرد. این جا هم نه؛ یک قاره آن طرفتر، کانادا. داروساز بود. نبود. باید می‌شد. نشده بود. اخراجش کرده بودند. همین باعث نجاتش شد. زودی خودش را جمع و جور کرد و زد بیرون. گیر نیفتاد. حالا دارم بهتر درکش می‌کنم. زیاد به‌اش فکر می‌کنم. خوب نیست. می‌دانم. کم نیستند کسانی که فراموششان کرده‌ام. باید. باید گذشته را فراموش کنم. با همه‌ی خوب و بدش. خسته‌ام می‌کند. کسلم می‌کند. نَفَس قبرستان دلگیر است. خیلی ملال‌آور است؛ سمی است. به خودم می‌گویم و می‌بینم وقتی دارم همین‌ها را به خودم می‌گویم و توی آینه نگاه می‌کنم می‌آید و یواش یواش کنار پنجره می‌ایستد. چه تحملی! سالی، بیشتر، سه سال، کارات این باشد که انتظار بکشی تا کی پستی سر کوچه پیدایش شود. همین که پستی پیدا شده بود می‌دوید، پله‌ها را دوتا یکی می‌کرد تا به صندوق پست برسد و بیشتر وقت‌ها دست خالی برگردد؛ بی‌حال و سنگین. می‌خواست بداند چرا مرده‌ها سنگین‌تر می‌شوند. از من پرسید. گفتم: تا حالا جنازه کول نکشیده‌ام که بدانم مرده‌ها سنگین‌تر می‌شوند.

گفت: نکشیده‌ای؟ پس این که سر کول داری چه هست؟ خیال می‌کنی زنده‌ای. تو جنازه‌ی خودت را کول می‌کشی. زندگی نمی‌کنی. ما زندگی نمی‌کنیم. انتظار می‌کشیم. انتظار جواب.

خوابش بدتر شده بود. خوابش که بد می‌شد بی‌هوده حساس می‌شد و پیلهی بی‌خودی می‌داد. کارمان به بالا بردن صدا و دعوا می‌کشید. دشوار است با خودم کنار بیایم که بیاید هلند، بزند برود کانادا و آنجا برود زیر ماشین. وقتی با هم بودیم همه‌ی یادها و خاطره‌ها مان را به هم می‌زدیم تا به یاد بیاوریم کی خندیده‌ایم. گاهی جور می‌شد. چیزی گیر می‌آمد و به خنده می‌رسید. می‌زدیم به بی‌خیالی: ما ملت توحیدیم، بر هر دو جهان ریذیم. بعد یواش یواش گرم می‌شدیم.

کمکم پاهامان شتاب می‌گرفت و ناخودآگاه کار می‌کشید به سینه زدن. تا به خودمان بیابیم خنده شده بود پوزخند، شده بود زهرخند، شده بود زهر، شده بود اشک و می‌آمد: آهوا آهوا.

می‌گویند شما حساس شده‌اید. بله حساس شده‌ام. دلم هم نمی‌خواهد. کاش می‌شد این پوست سگ‌مسبمان کلفت‌تر شود. نمی‌شود. دست خود آدم که نیست. ما فکر می‌کنیم هر پرنده‌ی غریبه‌ای خبر از محاصره‌ی خانه می‌دهد. هر ناآشنایی، حتا همان‌ها که داد می‌زنند آب حوض می‌کشیم، رویی کهنه می‌خریم، فال می‌گیریم، قالی می‌شوئیم، یا صاف و ساده‌تر هر گدایی غریب که توی محله پیدا شود دارد تعقیب‌مان می‌کند. پرنده‌ها هم نوعی همدست آن‌ها بودند. خبرهای شوم می‌آوردند. لباس‌های کسی را می‌آوردند. سحرها لباس اعدامی‌ها را می‌آوردند. اما این‌جا که این خبرها نیست. پس چه مرگمان است؟ چرا نمی‌توانیم رها شویم؟

دیده بودم: گاهی وسط حرف زدن یکبار می‌ماند. یادش می‌رفت از چه می‌گفت. می‌پريد به شاخه‌ای دیگر، از آن به شاخه‌ای دیگرتر و از جایی که شروع کرده بود دور و دورتر می‌شد. به سرش زده بود. می‌خواست برود جلوی دادگستری خودش را آتش بزند. می‌گفت شاید در جواب بچه‌هایی که می‌مانند اثر داشته باشد.

گفتم: تو احمقی. وقتی زنده‌ات این همه بی‌ارزش باشد که سه سال علاف جواب باشی، مرده‌ات از این هم بی‌ارزش‌تر می‌شود. بیا سندهای بشویم سر دل این جهان.

گفت: تو هم دلت خوش است. این هم شد زندگی؟

او دررفت. من نمی‌خواهم دربروم. می‌دانم که محصول همین جهانم. جهانی که هیچ جایی تویش ندارم. تولید شده‌ام و حالا دارم خودم را از اندرون‌هاش بالا می‌کنم.

- پُر است، پُر!

دارم ورم می‌کنم و بالا می‌آیم. دیگر نه انرژی نفت را دارم، نه بوی قهوه را، نه طعم چای را، سندهام. چیزی که بی‌صدا، بی‌نام، بی‌آن‌که نیازی به نامیدنش باشد، ذره بالا می‌آید. شمایی که خجالت می‌کشید بگوئید پُر است، پُر، ره‌ایش کنید. خودتان را رها کنید. داد بزنید. نفس‌تان را رها کنید تا دیافراگم‌هایتان بالاتر بیاید. من بالاتر می‌آیم. داد بزنید برایتان بد می‌شود، داد نزنید برایتان بدتر می‌شود. سر جایم می‌مانم. تخمیر می‌شوم، ورم می‌کنم و بالاتر می‌آیم: سرتان درد می‌کند آقا؟ همچنان که خاک زیر پایم فرسوده می‌شود و کشتزارهای قهوه سترن، همان‌طور که نفت می‌آید، لایه‌لایه‌های زمین خروش برمی‌دارد و خانه‌های گلی را آوار می‌کند روی سرم، می‌آیم. صف می‌بندم ته همه‌ی دستگاه‌های تولیدی.

سیاه زندگی می‌کنم. سیاه کار می‌کنم. سیاه می‌خندم. سیاه گریه می‌کنم. این را این‌جا آموخته‌ام. شاید برای همین است که هنوز نه قاتی کرده‌ام، نه زیر ماشین رفته‌ام، نه خودم را آتش زده‌ام، نه لایه کرده‌ام که آهای خیرخواهان جهان، یک زیر شیروانی، به اندازه‌ی یک مستراح به من جای امن عنایت کنید. می‌گویم جهان مال ماست. مال من هم هست. من هم انسانم و این نظر لطف هیچ‌کسی نیست که برآیم تعیین کند کجا زندگی کنم. دیگر نه سرم را رنگ می‌کنم، نه نام را عوض می‌کنم. همراه جماعت نمی‌شوم. دیده‌ام. وقتی که همرنگ جماعت شده‌ام دیگر رنگ هیچ کس نبوده‌ام، حتا خودم. دیگر تملقت را نمی‌کنم که آقا، این‌جا چه قدر قشنگ است، هلند بوی گل می‌دهد، ملکه‌ی هلند ملکه‌ی زیبایی جهان است، شما توی تولرانت بودن از همه سر هستیید. دیگر نمی‌ترسم. نه، از کله‌های تراشیده نمی‌ترسم. او گفته است که از غریبه واهمه دارد، نفرت دارد، بیزار است. او گفته است و خود را نمایانده است. می‌شناسمش. برای همین هم همیشه با چاقوی ضامن‌دارم می‌گردم. من امنم. اگر این کار شبانه‌ی سیاهم ادامه

پیدا کند، اگر هفت شب در هفته مستراح بشورم، پولدار می‌شوم. پولدار که شدم کولت می‌خرم. بوی خبرهای بدتری می‌آید.

اما تو، تو که نشسته‌ای کنارم. آن میز بغل دستم و گاهی برایم سر تکان می‌دهی، دوستانه دست تکان می‌دهی و در دلت چیز دیگری می‌گذرد، من از تو واهمه دارم. می‌هراسم. من هیچ‌گاه نشنیده‌ام که جهان با جرعه بسوزد. آن‌ها جرعه‌اند. جرعه داد می‌زند: پر است، پر. تو اما توی ادارات سرم را می‌کوبی به دیوار و دست می‌کشی روی زخم کهنه‌ی پیشانی‌ام. تو برایم اداره‌ی ضدتب‌عیض‌نژادی درست می‌کنی و دستم را می‌گذاری توی حنا تا نتوانم خودم حساب‌هایم را پاک کنم. اما من بی‌هراس از هیاهوی جرعه، با هر اس تو نشسته‌ام و باد می‌کنم. آن‌ها جرعه‌اند. بدون کنده‌ی پوسیده می‌میرند. شنیده‌ای که جرعه‌ای، تنها، بی‌ملات، جهانی را سوزانده باشد؟ ببین: این منم. این هم یک شیشه‌ی آبجو؛ Heineken یا Grolsch یا Amstel یا هر چه. چاقویم را ته جیبم لمس می‌کنم، آبجو را مزه‌مزه می‌کنم و شعر ملک‌الشعرای خاکبر سرانم را زمزمه می‌کنم:

... این‌جا همه چیز هست
آدمی، مهمه، زیرسیگاری
هشت صندلی خالی دور میزی گرد
جوخه‌ای سرباز بی‌کار
صلحی کسالتبار

باید همان ترکیه می‌ماندم. کی گفته است که میهنم کجاست؟ ترسیده بودم. تنهایی هم بود. حکومت نظامی هم بود. ناآشنایی هم بود. از همه بدتر بی‌تجربگی. بعد که او را دوباره پیدا کردم معجزه بود. آن‌ها سه نفر بودند که بی‌راهنما می‌رسند سر مرز و پاسگاه ترکیه. کم پیش می‌آمد که گیر پلیس ترک نیفتی و کمتر پیش می‌آمد که برنگردانند. پلیس ترک از آن‌ها پرسیده بود. از یکی از آن‌ها پرسیده بود: ایران را بیشتر دوست داری یا ترکیه را؟ چه می‌توان پاسخ داد؟ مگر این که همان خرابی را که از آن فراری هستی بیش از هر آبادی دوست داری. اولی همین را گفته بود. گفته بود تو که آن‌جا را بیشتر دوست داری این‌جا چه می‌کنی؟ روز روشن برش گردانده بود. دومی را خواسته بود: ترکیه را بیشتر دوست داری یا ایران را؟ دومی که سرنوشت همراهش را دیده بود بی‌درنگ می‌گوید ترکیه را بیشتر دوست دارم. این را حسابی کتک زده بود و پیش فرستاده بود: وطن آدم ناموس آدم است. کسی که وطن دیگری را بیشتر از وطن خودش دوست داشته باشد بی‌ناموس است. ناموس‌سبز! دومی را هم که انداخته بود آن طرف مرز و رفیق من را پیش می‌خواند که سومی بود و آخری: کدام را بیشتر دوست داری؟ ترکیه یا ایران را؟ می‌گفت: می‌بینی زندگی‌ات به چه بند می‌شود؟ چه می‌دانی این بابا چه پاسخی انتظار می‌کشد.

سه‌چهار ماه هلند بودم تا از طریق خانواده‌هایمان دوباره به هم رسیدیم. آن بار وقتی از هم جدا شدیم گفتیم دنیا کوچک است به هم می‌رسیم. رسیدیم. اما راهی کانادا که شد نگفت به هم می‌رسیم. شاید کمی از دستم دلخور بود. من دیگر اهل راه افتادن نبودم و او اهل قرار نبود. احساس می‌کنم آدم از وقتی که رانده می‌شود مدام می‌چکد، ازش بریده می‌شود. تا به جایی برسد که دیگر پاره‌ی کوچکی بماند، دربند بهانه‌ای کوچک: ماشین، ریل قطار، قرص. شاید من به همین دلیل مانده‌ام که به خودم قبولانده‌ام که سنده‌ام، سنده، نه هیچ. مثل سنده‌ای سر دلشان نشسته‌ام و مدام ورم می‌کنم. فکر می‌کنم برای این باشد که روز نخست به‌اشان انداختم. وقتی که دیدم تلاش می‌کنند با پرچی به‌ام هویت بدهند که سوخته‌ی کویرش بوده‌ام یا طعمه‌ی شیرش و بسیار بیشتر شقه‌شقه‌ی شمشیرش، یا خاکی که دانه‌اش رفته است و مانده است کاه‌اش، یا معدنی که طلایش رفته است و مانده است کرم‌خوردگی‌های زیرزمینش، آمدم و خودم را آزاد کردم. از همان زمان که دیدم فوئش به من جواز سفری می‌دهند که در آن نوشته شده است معتبر برای

سفر به همه‌جای جهان جز ایران، دیدم دارند بهام می‌تپانند. دیدم دارند با چیزی بهام هویت می‌دهند که پیشاپیش من را نفی کرده است. آمدم پیشدستی کردم. می‌دانم که دیگر از این گذشته است که عصبی شوم تا چه رسد به این که کله کنم. می‌توانم این‌جا، یا هر جا زندگی کنم. غیرقانونی. عمرم به تعقیب و ضدتعقیب گذشته است. از پس‌شان برمی‌آیم. فقط باید بتوانم این داغ‌ها را کهنه کنم، این ماتم‌ها را، جایم را قرص کنم و مدام تخمیر شوم. این بار من باید نقشه‌ی مردمشناسی جهان را به هم بزنم. کریولی که بخندد به ریش پاسدارهای مرزی سرتاسر جهان. باید یاد بگیرم دوباره بخندم.